

<p>آنکه شدی ازین او بگریز و غم صاحبش بود نه عثمان و علی آن رسول حق که خیر الناس</p>	<p>از سرگشت او شوق شد فر بر آن گشتند در عالم ولی عزم پاکش جزو دعای بود</p>	<p>آن یکی او را رفیق غار بود آن یکی کان حیا و علم بود هر دم از اصداد و دود و صدام</p>	<p>و آن در کشک کش ابرار بود و آن در کرباب دین علم بود بر رسول آل و صحابش تمام</p>
<p>آن لایمانیکه کردند از جهاد بومینند بود امام با صفا صاحبش بود یوسف قاضی شد</p>	<p>در فضیلت امه وین جنت مدین آن سراج امتان مستطاف در خرد و دلش اهنی شده</p>	<p>بافضل حق قرین جان او شافعی او یس ملک باز فر روح شان در صید جنت شاد</p>	<p>رحمت حق بر روان جلیله شاد و او را روح شاگردان یافت زیشانین از خور و خیر</p>
<p>پادشاه ابریم نارادر گذار تو که کاری را مباد کرده ایم و اما در حق و عصیان مانده ایم</p>	<p>منشایات بچو باب بحسب الید خواست جرم بی اندازه بچید کرده ایم هر تریش شیطانی مانده ایم</p>	<p>سالماد و بند عصیان گشتیم روز و شب و معاصی بوده ایم بر در آمد بنسده بگریخته</p>	<p>ما گندگاریم و تو از گار استرا کرده پیشیان گشته ایم غافل از امر و نواهی بوده ایم</p>
<p>مختصری از ادب و لطافت تو فلسف شیطانی و دیگر یاراهن عاقل آن باشد که او شاگرد بود</p>	<p>در میان مخالفت نفس و آمار باشد از او زشتکاران جهان خواهد از مزینش آخر خدای</p>	<p>آن بود و البته ترین مردمان گرچه درویشی بود و خستای بر مراد و نفس تا گردی آید</p>	<p>و انگیزی بر نفس خود قادر بود کرنی نفس هوا باشد و دان هم ز درویشی نباشد خود تر</p>
<p>حق ندارد و شو خلق آن را را آنکه در بنه دل آزاری بود خدا کس را بر میان ای بس</p>	<p>در عفو و رحمت و عفو و عفو و نه خردی در خم بر جان بر وجود خود دستم سید کن</p>	<p>ای سپهر خدای آنار می کن نام مردم جز بنیست کوئی مهر روز بان از غیبت دم بند</p>	<p>از جمیع خلق رو گرداندا تا بیایی مغفرت بروی گیر آن جز رحمت بر وجود خویش کرد</p>

ای برادر گز تو هستی طلب
 اگر خبر داری ز حق از دست
 هر که انکار بسیار است
 خامشی از کذب نصیحت و است
 هر که در بند عمارت میشود
 آنکه سعی اندر فصاحت میکند

در زبان خود نمیشد هر سبک و است
 دل بدرون سینه بسیار است
 ای که است آن که گفتن ز غش
 ای که در بخت است
 هر چه دارد در چهار غارت میشود
 چه هر دل را جرات می کند
 هر که او بر عیب خود بینا شود
 روح او را قوی پیدا شود

خوارند خاموشی
 ای که پند نصیحت را نشن
 عاقلانه پیشه خاموشی بود
 ای برادر جز شای حق مگو
 دل ز پر گفتن ببرد در بدن
 روز بان را در دهان مجوس
 روح او را قوی پیدا شود

جز نیران خاکشای لب
 گر بجائی بیدرت خاموش کن
 پیشه جابل فراموشی بود
 قول خود را از برای دق مگو
 هر چه گفتارش بود و در بدن
 در خلایق خوش رایوس ار

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
 از جدول قبول را پاک دار
 پاک کرداری عمل را از زیان
 هر که دارد این صفت باشد
 چون نباشد پاک اعمال از زیان

خوشتین ابدالان مومن بسیار
 شمع ایمان ترا باشد خست
 و در دارد در ایمان ضعیف
 هست بجمل چو نقش بویا
 هر که کارش از برای حق بود

پاک دار از کذب از غیبت نه پنا
 چون شکم را پاک اری از خرام
 هر که باطن از خرش پاک است
 هر که اندر عمل اخلاص نیست
 کار او پیوسته بار و فلق بود

پاک دارد چار چیز از چار چیز
 تا که ایانت نیفتد در زیان
 مرد ایمان از شای و اسلام
 روح او راه سواد است
 در جهان از بندگان خاموش

در سیرت ملوک

چار خصلت را برادر جهان
 بادشاه چون بر ملا خندان بود
 با زمان بسیار اگر خلوت کند
 عدل باید بادشاهان را داد
 با زمان شاهی که در خلوت است

بیگان و پیش نشن نصان بود
 خوشتین را شاه بی هیبت کند
 تا ز عدلش عالمی گردند شاد
 دور نبود کرد و ملکش دوست
 چون کند سلطان کرم باشی

باز محبت داشتین با هر فقیر
 هر که از خراج اندازی بود
 گر کند آهنگ ظلمی بادشاه
 چونکه عادل باشد میمون لغا
 بهر او بازند صد جان سر

بادشاهان را همی دارد زبان
 بادشاهان را همی سازد خیر
 میل او سوی کم آزاری بود
 سود نمکند و رنج و سپاه
 باشد اندر ملکست شد را بقا

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگ را دلیل
 علم را و عزا کردن بحساب
 دیگر آن باشد که جوید جود و است
 هر که باشد تنگ گوی و تنگدوی
 در میان و شان سرور باشد
 با حجام باش دامن نشین

خلق را و دادن جواب با صدا
 زانکه از دشمن هذر کردن است
 دوستان از وی بگردانند و است
 گزوداری ز دشمن و و رباش
 تا توانی روی اعدا را بسین

هر که دارد دانش حق و تمیز
 ای برادر گزوداری تمام
 هر که از دشمن نباشد پر حذر
 در جوار خود عدد و راره مد
 ای پسرند بره را تو شنه کن

هر که این دارد و مرد و جلیل
 اهل علم و حلم را دارد عزیز
 نرم و شیرین گوی با مردم کلام
 حاجت بیند از و نچ و ضرر
 از برای آنکه دشمن دور
 پس شایر جهان یک گوشه کن

سلف
 باغ نوافن
 از کون
 خفته درین
 که با خست یافت
 گردد
 سلف
 بسبب علم
 ملکش دران
 فدا شد پس
 از کون و بسیار
 به سلطنت
 فدا کرد
 سلف
 علم دین باید
 که در تقیض علم
 بسیار که که کشته
 از کون و دست
 با آنکه از نازد
 اگر اهل علم
 که کینه بران
 تقیض علم است

چار چیز است ای برادر خط قربت سلطان الفت با پدر زهر دارد در دهن دنیا چو ما زهر این مار شش قابل است زال دنیا چون عود کشته	در بیان مملکات نخستین باو حست باوزان گرچه بی ظاهرش نقش و نگار باشد از وی دور هر کوهی آن در دور و شود دیگر خواسته لب پیش شومی خندان میکند	قریب با انان انش بهوزان بود میناید خوب و زیبا در نظر بچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد مقبل آن هر که در شرف طاق پس هلاک از زخم دندان میکند
شد دلیل نیکبختی چار چیز اصل پاک آمد دلیل نیکبخت هر که امین از خدا با حق بود ترک لذات جهان باید گرفت نیست حاصل رخ دنیا بر دست	در بیان اهل سعادت نیست به اهل سزای تاج و توت نیست مومن کافر طلق بود و هر صلیحان باید گرفت عاقبت چون می باید برد مر ترازدادن جان چاره	نیکبختان را بود رای صواب عمر دنیا چند روز پیش نیست در پی لذات نفسانی باش از دست چون جان داغ اندر کش زهرنت جز فسک امارت
عاقبت اگر نخواهی ای عزیز ایمنی و نعمت اندر خاندان با دل فارغ چو باشی بخت زیر پا آور هوای نفس را نفس را سر کوبی اتم خوردا حلق خود را دور و دار از هرزه روز کم خود که صائم نیستی خواب خور همیشه انعام است دل بر نیایم آن بخت خطا ظاهر زور ایسا را ای قهر از هوا بگذرند را بسته شو ایکه در بر می کشی پیشینه را بی تکلف باش از آتش جوی	در بیان سبب عاقبت تندرستی و فرغت بعد از آن دیگر از دنیا نباید هیچ جست کم بدو بهر بای نفس را تا توانی دورش از هر دار تا نیفتد در بلا و در بر زهر پیر مخور آخرتت اتم نیستی خشتگان را بهره از انعام نیست و این وی که چه بر بینی روست تا که گردد باطنست بدر منیر زندگی عیادت در زنده شو پاک ساز از کینه اول سینه را ترک است گیر آتش جوی	چونکه با نعمت انانی باشد برسیا و تا توانی کام نفس نفس و شیطان میبازد ترا نفس بد را هر که پیشین میکند زاد و نان تا کتب شکم را پر ایکه در خوابی همه شبت بروز ای سپریا زوای خفته خیز از چه دل بندی بدینا میانی طالب هر صورت زیبا باش خرقه پیشینه را بروش کن گرچه خواهی نصیب آن آخرت در برت گو گوشت نیکو باش
میتوانش یافتن در چار چیز حافیت را ز دانشانی باشد تا نیفتی ای سپر و نفوس تا باندازند اندر چه ترا در گنه کردن دلیرش میکند بچو حیوان بهر خود آخور ساز هر گور خود چراغی بر فروز گر خبر داری ز خود بی گفت خیز چون نمی جاوید در سوختن در هوای طلس و دیار باش شرقی از نامرادی نوش کن رو به بر کن جامهای فاخته زیر پهلوی جامه خوبت گوشت		

همچو صوفی در باطن فانی است
 در صفتهای خدای مودت و شفقت
 مرد را بود و نیاست
 هرگز نشاندیشد تا بود و نیست
 از آنکه حسرت عاقبت بدین
 گذر عقل است با دلش زمین
 همنشین جز بدویشان کن
 پوشش و پوش غیر از دل نیست
 مرد در بند قصه و باغ نیست
 کجور تخم زور است شکوت بود
 چار چیز آثار بدست نیست بود
 بیکشی و ناکشی هر چار شد
 بر هوای خود قدم هر کوناست
 روگردان از مراد و آر و کون
 امر و نهی حق چو دگر می کشید
 اگر میخواهی که گردی سر بلند
 سر که نیست او در دست تمام
 ای برادر ترک عود جاوید
 خوار گرد و هر که باشد جاوید
 چون ملت از یاد حق این بود
 فتنه آن گشت الا با چیز
 خنجر خاموشی و شمشیر جوع
 چنانکه دل بی یاد الهیت بود
 هر که او در بند سیم و زر بود
 مال دنیا خاک سار آن را بود

در بیان تواضع و صحبت و رویان
 تا توانی خستت بشمار
 در پی کام و هوای فانی
 در دل او غم و درد و فانی
 جای چون بنام در گورت بود
 در بیات جهان نصیبایش
 در بیان ولایت شقاوت
 آنکه در بند عبادت میشود
 هر که سازد و جهان با خود
 کامرانی سر بنا کامی کشد
 هر که ترک کامرانی میکند
 جای شکاوت نیست یا بشود
 در بیان ریاضت
 باز شد بروی و در راه اسلام
 خوشتر از شالشته و رگاد کن
 ای برادر قرب آن درگاه
 نفسک مار که کی ساکن بود
 آنکه بر روی هر روز کن
 در بیان مجاهدت نفس
 هر که انبوه مرتب این سلاح
 اهل دنیا را جز سیم آیدش
 آنکه به آخرت کارش بود
 هست شیطان می برادرش

بشوق و پیش بدویشان نشین
 و شمع ایشان نریز نیست
 ره کجایا بد بدرگاه خدای
 عاقبت زیر زمین گردی بدین
 با متاع این جهان خوشدل باش
 جانی و کانی سخنی بود
 بیشک این اهل سعادت میشود
 در قیامت باشد آتش گذر
 مرد در خط و رنگ و نامی کشد
 بر خلافش زندگانی میکند
 ای پسر بر خود در رحمت بیند
 کیست در عالم از دگر گمراه تر
 هر که بر این پرستی می کشد
 گوشمال نفس نادان این بود
 در جهان بالقوه قانع بود
 چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
 نفس او هرگز نیاید با صلاح
 لقمه های جرب شیرین باید
 از خدا تشریف بسیارش بود
 غل آتش خواهد اندر گردش

بشوق و پیش بدویشان نشین
 و شمع ایشان نریز نیست
 ره کجایا بد بدرگاه خدای
 عاقبت زیر زمین گردی بدین
 با متاع این جهان خوشدل باش
 جانی و کانی سخنی بود
 بیشک این اهل سعادت میشود
 در قیامت باشد آتش گذر
 مرد در خط و رنگ و نامی کشد
 بر خلافش زندگانی میکند
 ای پسر بر خود در رحمت بیند
 کیست در عالم از دگر گمراه تر
 هر که بر این پرستی می کشد
 گوشمال نفس نادان این بود
 در جهان بالقوه قانع بود
 چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
 نفس او هرگز نیاید با صلاح
 لقمه های جرب شیرین باید
 از خدا تشریف بسیارش بود
 غل آتش خواهد اندر گردش

له
 از ادب
 عارف
 عارفان
 است
 علی
 ای دور
 آمد
 عطا
 شوق

یاد حق گزینش جانست بود
 مونس او ز خدا بسیار کوسه
 او که بر تشنه جبهه باشد بجایانست
 ذکر خاص انوار صفت کمر بود
 دستش بر عضو اذکر دگر
 یاری هر جا جز آن ذکر دست
 اشتیاق حق بود ذکر دلت
 خواندن قرآن بید و ذکر سنا
 حمد خالق بر زبان آرای سپر
 بر هر کس نیک باشد چارچیز
 اول آن باشد که باشی داور
 چارچیز دیگر ای نیکو شریعت
 زان چهار اول سگینی بود
 ای پسر کم کرد در این خصال
 حرص بگذارد و قناعت پیشین
 بر سخاوت چارچیز آمد دلیل
 از سخاوت هر که را باشد نشان
 هر که بخت سعادت گشت پیا
 اگر بود باد و نشان تدبیر تو
 دشمن خود را نباید زد و تهر
 چون تر آمد مقام سازگار
 خوی بدر نیک کردن شکست
 هر که او تنبیه با سلطان کند
 چارچیز آمد نشان مدیریت
 مدیریت باشد با بیهوشورت

کی هوای کلنج و دیوانست بود
 نایابانی در دو عالم آبروی
 تو ندانی این سخن را بر خلاف
 هر که ذاکر نیست او خاتم بود
 هفت اعضا هست اگر کسی
 ذکر پا نویشان زیارت کردن
 کوشش ناین ذکر گرد و صحت
 هر که این نیست هفت فلک
 عمر تا بر باد نهد سه سرب

گزنیانی غافل از جان شو
 ذکر را اخلاص میبایدست
 عام را بنمود و جز ذکر زبان
 ذکر بی تعلیم گفتن بر عت
 ذکر ششم از خوف حق بگردد
 اشتیاق قول حمان ذکر گوش
 اگر که از جمل است دائم در گناه
 شکر نعمت های حق میکنم در دم
 لب مجنسان جز بزرگزدگ

اندران هم بهرم شیطان شوی
 ذکر بی اخلاص کی باشد
 ذکر خاصان به از دل بگمان
 دانند زان یک شتر و دیگر سرت
 باز در آیات او نگریستن
 تا توانی روز و شب ذکر کردن
 کی حلاوت یابد از ذکر اگر
 تا کند حق بر تو نعمت تمام
 زانکه پاک از این بخت گناه
 با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
 حرمت مردم بجا آوردن
 هست از جمله طلاق نیک
 خصلت چارم بخوبی کردن
 پیش از آنکه خاک گردی خاک
 تا توانی روی اعدایا بسین
 شرح این هر چار نشناختی
 صبر دارد از خجای ناسر
 وان که از اهل سعادت
 بخت و دولت روز و رازی
 که هیچو اهی که بیایی عیش خوش
 با چنان که بند خود ضلالت
 کی تواند باز گرداند قضا
 روز او چون تیره شب گداز
 یاد گیرش که تو روشن خاطر ای
 در حقیقت برستان بود انفس

در بیان عمل چارچیز

هم رقتل خویش باشی با خبر | باشی بیانی تقرب کردن

در بیان خصلت و تمیز

زان گذشته عجیب و غریبی بود
 از برای آنکه زشت است فعل
 آخر از مردن کی اندیشه کن
 باجمان باش دائم نشین

در بیان سعادت و نصیحت

باشش پیر باد و نشان
 در جهان باشد دشمن سازگار
 یار باشد و دولت شبگیر تو
 که توانی گشت او را باشک
 بر نه بندی رخت را بنجایزنا
 چه کردن بهر اول و اصل است
 کار خود را سر بسپار و پیران کند

در بیان علامات مدیریت

پس بجای اول و دوم درت | هر که بند و نشان کند قبول

ای ستمگر

۲

فراوانی در

کتاب

بر که از دنیا نگیس و عبرت آنکه دل دزد بد با جا پادشاه نشود از دوست بد پیران	هست از آن چهار چیز آنچنان کس کی بود از قبل از چارالت گیس که چو در آید بر که از چارالت گاهی بود	مشورت کس که با ابله کند ز چو جا بل ای آید بخت خبر قی گیر از زمانه ای جوان نزد او داد بار گراهی بود	و گوید و نشو شکست گدازد سیکند اسرارش و سازد وقت تا نباشی از شادمانه بران
چار چیز آمد بزرگ و معتبر زان یکی خشم و دیگر استقامت بر که در پیش عهد و باشد خیر علم اگر اندک بود خوشتر است دوست و سر را گنجی کس علاج	در بیان آنکه چهار چیز را باز یاری کرد و دل ناخوش از بلای او کند روزی غیر زانکه دارد علم قدر بی شمار خوش آن باشد که برگردد از ج	در بیان آنکه چهار چیز را چاری دانش که آید ترا درد آتش چو شاد فروخته ریخ اندک را بکن غبار گ باش از قول مخالف بر خیز دای آن ساعت که گیر دانی	می نماید خرد و کس در نظر این همه تا خرد و نسیب ترا بیش از دوی عالمی را ستود در نه بینی عجز و در بیچاری پیش از آن که ناپا دانی
ای پسر کس که دارد چار چیز عاقبت سوائی آید از بخت چون بگوید در میان بیدار بر که گشت از آنکه با گدازش خشم خود را اگر فرو نبرد کسی چار چیز ای خواج که دارد بقا چو سلطان را بقا کس بود باعت چو کند سلطان تم که باشد زن زمانی هر نه ناخ چون فارغ ز بوی گل	در زمیت خشم و غضب خشم را کند پیشانی علاج بنده از شومی او رسو شود دوستان گردند از خشمش عاقبت بین پیشانی بسی در بیان بی شبانی چار چیز پس عتاب اصد فاکت بود مرد را باشد بقا و ملک کم چون کم آید بهر و کشاید زبان نفرش از صحبت بیل بود چون ترانا جنس آید در نظر	در زمیت خشم و غضب بیکمان از کبر خیزد و شمش خشم خود را چون که راند جا کاهی را هر که ست از پیشه هر که او افتاد و دشمن بر و در بیان بی شبانی چار چیز دیگران مری که بینی از زمان گر تر از دوستان آید ختاب چون بنا جنسان نشیند آرد صحبت با جنس جا گاهی بود ای پسر چون باد از دوی نگار	چار دیگر هم شود و خود دین حاصل آید خواری از کمال تنی جز پیشانی نباشد و حاصل آید از خواری بیایش تشنه نیست آدم که از گدازد و ترا گوشش از ارمی مونس نیکو دانا بی بقا چون صحبت با جنس کم بقا باشد چو خطا بر و کاب کتر که بیند از ایشان کلامی جمله را زین حال گاهی بود
چار چیز از چار دیگر شد تمام دانش و از خرد گیر و کمال هست و نشو شکست از راز شکر ناکردن ز دل نعمت	در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال می یابد از غل و نیست همی یا بهر حال بی عمل اهل دین کس نشود به ره شاکر کمال نعمت است	در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال می یابد دینت از هر چیز کمال میشود شکر نعمت را کمالی میدهد علم را عقل عنوان کار است	چون شکر یاد پیدا کرد غلام نعمت از شکر شامل میشود خانان را گوشتی می دهد پیش به عقلان نیاید شکر

شکر ناکردن ز دل نعمت
دینت از هر چیز کمال میشود
شکر نعمت را کمالی میدهد
علم را عقل عنوان کار است
چون شکر یاد پیدا کرد غلام
نعمت از شکر شامل میشود
خانان را گوشتی می دهد
پیش به عقلان نیاید شکر

بی نزد و دشمن بالستایی سپهر	علم مرغ و عقل است ای سپهر	هر که گشتی داد و نمود و بران	از طریق عقل باشد بر کران
چار چیز است آنکه جدا از ترش	در میان آنکه باز گردانیدن آن محال است		از محال است باز آوردن ترش
چون حیثی فرست آنکه بر زبان	یا که تیری بسته بر دهن آنکه	باز چون آورد حدیث گفته را	کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی	بچنین عجز که ضایع شد	هر که بی اندیشه گفتارش بد	پس نه استیامای بسیار شد بد
	تا گفتنی می توانی گفتنش	چون گفتنی می توان گفتنش	
عمر امیدان غنیمت نفس	در میان غنیمت و آفتان عمر		چون رود دیگر نیاید بارش
هیچ کس از خود قصه را رد نکند	هر که راضی از قصه باشد بد نکند	هر که میخاهد که باشد در امان	هر که بیاید نهادن بر زبان
	می سزد اگر خیر را داری عزیز	چون رود پیش نخواهی دیدن	
صل آید چار چیز از چار چیز	در میان خموشی و سخاوت		یا دیگر این نکته از این می آید
خاشی را هر که سازد همیشه	گرد و این نبودن اندیشه	گر سلامت بیاید تا شوش	گشت این هر که بیای کردنش
از سخاوت مرد یا بد سردری	شکر نعمت او بد افزون تری	هر که او شد سنگ است خاموش کرد	از سلامت شستنی بر دوش کرد
اگر میخوای که باشی در امان	ز نوکونی کن تو با خلق جهان	هر که اعدا دشت شود بد دور کن	در میان خلق گردد محترم
هر که کاری نیک یا بد می کنی	آنکه میدان که با خود می کنی	ای برادر بنده معبود باش	تا آتانی با سخا و جود باش
	باش از بخل بخیلان بر خیزد	تا نسوزد و مرن تر از نار سفر	
چار چیز است بر دهن از چار چیز	در میان چیزی که خواری آرد		نشنود این نکته جز اهل نیز
هر که ز و صا دشواری بیجا کا	بیند او چار و گرسنه اختیار	چون بسوزد آرد و آرد و آرد	را ندانند هر که استحقاق کرد
هر که در میان کاری ننگد	حاقبت روزی پشیمانی خود	هر که نکند احتیاط کار را	بر دوش آخ ز نشیند بار را
	هر که گشت از خوی بد ناسازگار	اوستان بیشک کند از روی	
آوی را چار چیز آرد شکست	در میان آنچه آدمی را شکست آرد		باتو گویم گوشه دار از این است
دشمن بسیار و دام بیشمار	جورم چید و عینال بر قطار	وامی سکینی که غرق و شمر	هر که شمشیر خنجر و شمشیر
هر که بسیار باشد دشمنش	خیره گردد و هر دو چشمش روشن	هر که اطفال بسیارش بود	در اندیشه زاری کارش بود
چار چیز است از خطاهای سپهر	در میان صفت زنان و صبیان		گوشت و زرش باتو گویم هر سپهر
اول زن دشمن چشم وفا	ساده دل این خطا باشد خطا	ایمی زان خطای دیگر است	صفت صبیان از اینها بدتر
	چاری از مکر دشمن ایمنی	کی کند دشمن بغیر از دشمنی	
چار چیز است از خطاهای سپهر	در میان خطاهای حق		باتو گویم یاد گیرش می سلیم

در میان آنکه باز گردانیدن آن محال است

چون رود دیگر نیاید بارش

هر که بیاید نهادن بر زبان

یا دیگر این نکته از این می آید

گشت این هر که بیای کردنش

از سلامت شستنی بر دوش کرد

در میان خلق گردد محترم

تا آتانی با سخا و جود باش

نشنود این نکته جز اهل نیز

را ندانند هر که استحقاق کرد

بر دوش آخ ز نشیند بار را

باتو گویم گوشه دار از این است

هر که شمشیر خنجر و شمشیر

در اندیشه زاری کارش بود

گوشت و زرش باتو گویم هر سپهر

صفت صبیان از اینها بدتر

کی کند دشمن بغیر از دشمنی

باتو گویم یاد گیرش می سلیم

<p>فرستادن اول بجا آوردن</p> <p>می فرزند عمر دوازده چار چیز</p> <p>اول آوردن بگوش آواز خوش</p>	<p>والدین از خویش راضی گرد</p> <p>در بیان آنکه عمر زیاد کند</p> <p>و آنکه بدین حال ماه و ش</p> <p>آنکه کارش برادر دل بود</p>	<p>حکم دیگر است بایشان بها</p> <p>سوم آمدن بی برادران جهان</p> <p>در بقا افروختن حاصل بود</p> <p>چارمی نیکی بخلق نامراد</p> <p>این نصیحت بشود ایجان عزیز</p> <p>سینفرزید عمر مردم را از ان</p>
<p>عمر مردم را بجا بد چار چیز</p> <p>شدن یکی از پنج درستی نیاز</p> <p>پنجم آید ترس و بیم از دشمنان</p>	<p>در بیان آنکه عمر را بجا بد</p> <p>پس هر چه می آنکه پنج دراز</p> <p>عمر را اینها می دارد در زمان</p> <p>از خدا ترس و ترسان دشمنان</p>	<p>یادداشت کردن شنیدی ای عزیز</p> <p>عمر او بیشک بجا بد می سپر</p> <p>کار او هر خطه دیگر نشان بود</p>
<p>چار چیز آمد فساد بادشاه</p> <p>اول اندر ملک جویا میسر</p> <p>چون کند در ملک میسر</p> <p>گر خلیل در کتب یوان بود</p> <p>چون صلاحات موجود شد</p>	<p>در بیان باعث نروال سلطنت</p> <p>دیگر آن خلعت که باشد در دیر</p> <p>بادشاه را این سبب باشد</p> <p>عاقبت پنج دل سلطان بود</p> <p>دست پیران از رحم کوته بود</p> <p>گر نادر دشت سیاست ابا</p>	<p>باتو میگویم ولی داشت نگاه</p> <p>بد بود که قوتی بد می سپر</p> <p>ملکش از وی بود زبرد زور</p> <p>در ولایت فتنه ما گرد و جود</p> <p>بادشاه را زود بود پنج کثیر</p>
<p>دور باش از پنج خلعت پستی</p> <p>اولا گوی بامردم دروغ</p> <p>پیش مردم هر کار نبود ادب</p> <p>ای پس با متران که ترسید</p> <p>هر که آنک بکساری کند</p>	<p>در بیان آنکه آبرو و عزیزد</p> <p>زانکه گردی از دروغ خسته غریغ</p> <p>گر بریزد آبرو نبود عجب</p> <p>وز حاکم آبروی خود میرز</p> <p>ز آبروی خویش بیزاری کند</p> <p>آبرو پیوسته در روی تو نو</p> <p>تا نباشی در جهان اندو گهین</p>	<p>آبروی خود بر نریز</p> <p>کرنسکاری بریزد آبرو</p> <p>در انا خلق نکومی باید</p> <p>تا اگر د آبرویت آبروی</p> <p>ای برادر بکس اید گو</p>
<p>سینفرزید آبرو از پنج چیز</p> <p>در سخاوت گوش اگر داری ثنا</p> <p>هر که او بر خلق بخشاید سه</p> <p>از سخاوت آبرو افزون شود</p>	<p>در بیان آنکه آبرو پیوسته نر اید</p> <p>تا فرزند آبرو بیت از سخا</p> <p>بیشک بوی افراید همه</p> <p>و نخیل بجه خرو طعون شود</p>	<p>باتو گویم بشنوی اهل نیر</p> <p>زانکه آب وی افزاید ازین</p> <p>آبروی خویش را افزو</p> <p>آبروی او در افزایش بود</p>

چند نام خطار

فرستادن اول بجا آوردن

می فرزند عمر دوازده چار چیز

اول آوردن بگوش آواز خوش

عمر مردم را بجا بد چار چیز

شدن یکی از پنج درستی نیاز

پنجم آید ترس و بیم از دشمنان

چار چیز آمد فساد بادشاه

اول اندر ملک جویا میسر

چون کند در ملک میسر

گر خلیل در کتب یوان بود

چون صلاحات موجود شد

دور باش از پنج خلعت پستی

اولا گوی بامردم دروغ

پیش مردم هر کار نبود ادب

ای پس با متران که ترسید

هر که آنک بکساری کند

دور فرزند آبرو بیت از سخا

بیشک بوی افراید همه

و نخیل بجه خرو طعون شود

هر که با مردم سازد و در جهان	زندگانی تنخ دارد و یکمان	آنکه شیخ هست ندارد و شمر نیز	دان که او یا یک دوست است عزیز
	از ماست تا بمانی در امان	باش دائم نشیند بر یکمان	
بشت بخت طوطی و درخت کبریا	در بیان آنکه خواری آورد		با تو گویم گری می گوی بگوی
اول آن باشد که مانند گیس	مرد ناخوانده شود همان کس	هر که در همان کس ناخوانده شد	نزد مردم خواری زار و زار شد
دیگر آن باشد که نادانی رود	که خدای خانه مردم شود	کار کردن بر حدیث آن مرد	کز سر چهل اندام در بند رود
هر که نشیند زبردست صدمه	گر رسد خوار بر پیش نیست دور	نیست چمنی را چون قول آتش	صحنی که باشد یک شمشیر
حاجت خود را گو با دشمنان	زین تر خواری نباشد در جهان	از فرومایه مراد خود محو می	تا نیاید تر از خواری بر دی
	بازن و کدوک کس بازی بلا	تا نگردی خواری زار و پستلا	
در جهان شش چیزی ناید بکار	در بیان زندگانی خوش		اول یار و طعام خوشگوار
خوشی و دیار موافق در جهان	با خود روحی که باشد مهربان	هر سخن کان هست گوی و دوست	پروین را ز آنکه در وی نفع نیست
آبشار از انست عالم در بهار	عقل کامل آن تو زود کاش	چشم حق را نباید داشت و دو	باز گشت چاره چون آن مرد
عیب کس را او نیاید نمود	ز آنکه بگوید هیچ نمی بی خود	از خدا خواه آنچه خواهی می	نیست در دست خلایق خیر
بندگان نیست ناصر مرا که	یاری از حق خواهد از غیر شمع	آنکه از قهر خد ترسد بسی	بیکمان ترسد از وی کسری
	از بی گشتن زبان را هر که	کرد شیطان لعین را زبرد	
کس نیاید بخت نیز از بخت کس	در بیان آنکه اختصار انشا		یاد گیر از صاحب ای صاحب
نیست اول قوی اندام و کس	این سخن با و کن را ملوک	سلفه را با مروت ننگری	بج بدخوی نیاید بهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد	بوی حشمت بر پیشانی	آنکه که آفتاب است میگردد	نیست و داد و کار از دست
هر که راسته کا عادت باشد	در بیان آنکه نیست و خیر اندیشی		در جهان بخت
اولا گر بیند او عیب کسان	در ملاست بخت نکشاید زبان	هر که از اینی بر راه ناصواب	سر برایش آرتا یابی ثواب
	رحمت خود را ز مردم و در آ	بار خود بر کس ننگن زینهار	
گرچه بخوای که باشی بزرگوار	در بیان تسلیم		رخ مگردان ای برادر بزرگوار
اولا دیدن بود حکم قضا	بعد از آن بخت کن جان دل ضرا	چیت تو دم و در بول و نهجا	هر که این دارد بود و اهل صفا
هر که دارد دانش عقل و تمیز	بر برابر حق نبشند هیچ چیز	صدقه کالوده گردد یا زکیا	کی بود آن غیر مقبول خدا
گر عیال خاص نباشد بجزر	فلسفه را نقد نیارد در نظر	تا تو اگر باشی اندر روزگار	نفس از آرزو باد و در در
چار چیز است از کرامت حق	در بیان که است حق		یاد دارش حق نمن گیر حق

اسباب طلب
 ۱۲ وقت رفتن
 ۱۳ عیال
 ۱۴ عیال
 ۱۵ عیال
 ۱۶ عیال
 ۱۷ عیال
 ۱۸ عیال
 ۱۹ عیال
 ۲۰ عیال
 ۲۱ عیال
 ۲۲ عیال
 ۲۳ عیال
 ۲۴ عیال
 ۲۵ عیال
 ۲۶ عیال
 ۲۷ عیال
 ۲۸ عیال
 ۲۹ عیال
 ۳۰ عیال

اولا صدق نهانت در سخن	و انکس خطایانست فخر کن	پیشانی و دست هست او فضل آن	فصل حق دان گزین و کار گزین
تا توفانی دور باش از سود و غم	زانکه هست از دشمنان کردگار	هر که حق او دارد باشد این چهار	باشد اگر کس معصوم بر پیر پیرگار
پیش قدم اگر از دست کرد و فاش	بعد از آن البتہ باطل مباح	هر که باشد مانع عشره و نه کوه	و انکه غافل از رباندر کوه لاله
لذت عورت اگر باید بدیم	در بیان فقر و خوردن خشم		
چون کرد و خلق باغی و کورا	گر خوی بر میان بازی روست	ای برادر نگین پر دولت کن	یاد دار از مانع خود این سخن
سود کند اگر گریزی از قضا	هر چه می آید بدان می درجا	زانچه حاصل نیست از سندهار	گوشش را با جانب این بندار
	هر که او با دوستان یکدل بود	همه مقصودش حاصل بود	
در جهان زانی که باشد مستعبر	در بیان جهان فاسد		
کم کند با کسرخ غایب روزگار	جو در دین نیستش با جبر کار	اگر که با تو روز غم بودست یا	روز شادی هم پیشش نینما
روز نیست که تو پیر و دانی کس	روز نیست باشد بر تنه و بیکار	چون بیانی دولتی از مستعبر	اندر آن دولت پیران و دولتمدار
	مرا هر کس که یا خشم بود	چون شادی همان چاره بود	
سرفراز حاصل کن جهان پر	در بیان سرفراز و سست		
هر که عارف شد خدای بخور	در قیام بقای خوشتر	هر که او عارف باشد زنده	تا نیایی از خدای خود خبر
هر که او را سرفراز حاصل نشد	هر چه با مقصود خود حاصل نشد	و نه خوشی را چون که شناسی و لا	و نه بدی را لایق و از زنده
عارف آن باشد که باشد شکی	هر که عارف نیست گرد و ناسی	بست عارف ابدل جز وفا	حق تعالی را بدانی با عطا
هر که او را سرفراز نشد	غیر حق در دل نیست جا	زود عارف نیست نیاز نظر	کار عارف جمله باشد با صفا
سرفرازی شدن هر که بود	هر که فانی نیست عارف کی بود	عارف از دنیا عجبی فارغ است	با کسرخ نیستش سرگز نظر
	بست عارف لقای حق بود	زانکه در حق فانی مطلق بود	زانچه باشد غیر مولی فارغ است
با چنانچه جهان گویم خوب	در بیان بدست و نسیب		
چون نهی بپای از خواست بیز	جانی بنور خواست هیچ چیز	همچنین چون نماند افتاد مرد	انکه مینه آدمی چیزی بخواب
هر که او بدست کرد از نگو	در ره حقیقی بود همراه او	این جهان چون نماند از نگو	هیچ چیزی از جهان باغ و بو
سردانی پر و رواند کنار	مکر و شیوه می نماید بشمار	چون بیاض شورش و انکار	خویش آراید از چشم شوی
	بر تو بایدا می عزیز بر پیر	گویندین بکاره باشی بر خیز	بیگان سازد و با کشش از گران
در خورشید تابش تابش	در بیان دروغ		
خاک وین گردد آلود از دوزخ	یک میگردد و خوابی از طبع	هر که از علم و دین گیر و سبق	گر سخی خواهی که گردی معتبر
			دور باید بودش از غیر حق

سکه در عینت
تبل از عین و عین
سکه در عینت
عادت شمس
نیش و دنیا و غدا
تا بدست از کار
سکه در عینت
در دین

در دوزخ عالم ایزدوش خود بود	هر که ثوئی باطن عوری بود	حق دهد او را رحمت عالم	هر که بایستد وین حق پیر	را بچه دوزخ اندک بیساری	باطن عورت آنکه بشد جان
خیر و زود جهان او تنگ	هر که باشد بدست نجات	بر سر از قبایل باقی تاج را	میشین بر سر خوان نخل	گر بر آری حاجت محتاج	ای پسر هر که خور نان نخل
میشود آن کسی نور و صفا	انسان مسک جلدی است و عفا	در پس در چون کس و	کسی فیضی تو آن خودین	تا نخواهد آن کس و	تا نخواهد آن کس و
سفت برانرا تو بر ستون	هر چه بینی نیک بین باین	در بیان علامات حق	کاملی اندر عبادت باشد	سه علامت آن که در حق	نفس بسیار عادت باشد
	اولا غافل یا دحق بود	ای پسر چون حق جا بجا	از حقاقت در و باطل بود	هر که او را دحق غافل بود	بطل را ای پسر گردن
	یکدم از یاد خدا غافل باشد	ای پسر از فرمان حق گردن	تقدیر و ان را به هر کس	باید که در	درست خود را سوا ماجر و ساز
	تا زمانی رود و عذر عذر	در صفای آسمانی دم نزن	جانمیان قیام هم عیار		
	بارضای حق سپاس بجا	تا توانی را را با هم گوی	تا شوی آزاد مقبول ای		
	گر تو باشی نیز خود هم گوی	لی طبع میباش گرداری			
		در بیان علامات فاسق	بشد اول در دوش حساب	سه علامت آن که در حق	نفس بسیار عادت باشد
		خصالتش از دهن خلق کشا	دور و در دوش از راه		
		در بیان علامات شقی	هم نازل علم باشد در گریز	سه علامت شقی	ش و بیگانه خیز
	سجود و دایم حرام از حق	ای پسر گریز از اهل عالم	پیش بر دم عیب کس اگر جو	نابد گوی	هر آید و بخیل
	تا نسوزد در تار ماسک و دم	باطارت بشنایکی پیشین	در بیان علامات مجمل	انسان بود	
	و در حساب گویند از دین	و زبانی خجسته هم لزان بود	چون رنگ در خویش آشتا		
	بالو گویم یاد گیرش غیبت	میست از دانش کی افان	کم در با کس ز خویش آمد		
	بگذر روزانجا و گوید مرجا	در بیان قساوت قلب	هم قناعت خویش با پیش و کم	سه علامت قساوت قلب	خیر حق رستم
		سختی بر خند گوی بیشتر	بل نیار یعنی هر ده دان		
		ای پسر بشنای پیشین با مردگان	در بیان حاجت خواستن		
		تا توانی حاجت او را بار	را بچه دوزخ اندک بیساری		
		را بچه دوزخ اندک بیساری			

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

از وفات دشمنان شادی کن
از کسی پیش کس از روی کن

در بیان قناعت

فرستی اکنون که داری گل کن
بغشیش غشیش غشیت کن
از گشایان تو بهیبا بد گزید
هر که از ترسی نباشد از خدا
تا بر آرد حاجت را کردگار
هست مالت جمله در کف دست
بسجده پیش می که زریا خود بند
انچه ماند از تو بلای جان
هر که با اندک ز حق رهایی شود
بگذر از روی گرد و آبرو
هست مرغ اغیار رخ و غنا
هر که از دیکه چشم روشن اند
دور از اهل سعادت می شود
هر که از حدتش لجامی بود
تا باز می در ره حق می رسد

قناعت سازد اعظمی بپر
هر سحر بر خیزد استغفار کن
یعنی شود و هر روز عالم جاید
تا توانی حاجت سکین کن
خاریت را باز بهیبا بد سپرد
هر چه از روی در ره حق کن
هست دنیا بر شال قنطره
از خدا نبود و در جستن غنا
تا دل اولادش یعنی شوم اند
دوره را بود دنیا شکوفا
هر که در بند زیادت می شود

بغشیش غشیش غشیت کن
هر که از ترسی نباشد از خدا
تا بر آرد حاجت را کردگار
هست مالت جمله در کف دست
بسجده پیش می که زریا خود بند
انچه ماند از تو بلای جان
هر که با اندک ز حق رهایی شود
بگذر از روی گرد و آبرو
هست مرغ اغیار رخ و غنا
هر که از دیکه چشم روشن اند
دور از اهل سعادت می شود
هر که از حدتش لجامی بود
تا باز می در ره حق می رسد

در بیان نشای سنج گوید

ز آنکه نبود و زنی مرو سخی
در رخ مرقعی نور و صفای
اینکه جای انجیا باشد شبت
اسخیا را با جهنم کار نیست
در جهم همدم ابلیس دان
هر چه مسکب گذر و سستی
اگر بگر و بخیل را باشد رقت
ای سپر و رموی مشهور است
اسخا باشد تو از جن پیشگیر
تا شود روی دولت بدریغ

ز آنکه نبود و زنی مرو سخی
در رخ مرقعی نور و صفای
اینکه جای انجیا باشد شبت
اسخیا را با جهنم کار نیست
در جهم همدم ابلیس دان
هر چه مسکب گذر و سستی
اگر بگر و بخیل را باشد رقت
ای سپر و رموی مشهور است
اسخا باشد تو از جن پیشگیر
تا شود روی دولت بدریغ

در سخا کوش می برادر سخا
باشن و سینه جوانمردای انی
حق تعالی بر در جنت نیست
کار اهل نخل را تبلیس دان
اگر بخواهند هم را در رقت
از جن پیشگیر

در بیان کارهای شیطانی

باشد آن از فعل شیطان
خون بینی نیز از شیطان بود
ای پسر آن سبایش از مکر وی

باشد آن از فعل شیطان
خون بینی نیز از شیطان بود
ای پسر آن سبایش از مکر وی

چرا خصلت فعل شیطانی بود
طیبه مردم چو بگشت از کج

در بیان علامات منافق

وعدهای او همه باشد خلا
نیست مروت و عده منافق را وفا

زان سبب مقهور تر قاهر است
هم امانت را خیانت میکند

در و با شل نخو اجد از اهل نفاق
که علامت منافق ظاهر است
مؤمنان را کم اعانت می کند

گر چه چرخ از فقر بنور تاب
غیر شیطان کسی نیست کن
حق پسرانند هر چیزی و با
اگر بماند از تو باشد زاریت
نیز گری کرمان بسته گزاردین
حاجت او را حق با قاضی شود
نیست عاقل او بود و دیوانه
ز آنکه اندر وی صفای سون است
مالی ملکین جهان بر پای
خزقه بالقسه کافی بود
اسپ هست تا فخر یا قاحت

تا بهایی الیس شدت رخا
ز آنکه در جنت قرن مصطفی
جای مسکب و درون نام
بلکه با وی کی رسد
از خجلی و ز تکبر

واند اینها هر که
اگر ظاهر دشمن را

در جهم دان منافق را و نفاق
قول او نبود و بغیر از کذب
زان نباشد در خوش نفع و صفا

این داری سناق را این	ایست بادا شش را روی این	از منافق ای پسر پزیرن	تخ را از بهر قلش تیز کن
سناق بر کن	با سناق هر که همرو می شود	منزل او در گنج چو پیشود	
سناق علامت باشد اندیشی	در بیان علامات		کی بود نسبت تقی را شقی
بر خدای باشی تقی از یاد	مانند او ترا در کار بد	کم رود ذکر در خوش بزرگان	از طریق کذب باشد بر کن
	از حلال پاک هم گیرند کام	ناهیقت با حق تقوی در حرام	
هر که را باشد بی خصلت شتر	در بیان علامت اهل جنت		باشد آنگسین شیک از اهل
شکر در طعام و صبر اندر بلا	میدهد آئینه دل را جلا	هر که مستغفر بود اندر گناه	حق زمار و در خوش دارد نگاه
هر که ترسد از آله خویشین	خواهد او عذر گناه خویشین	محبت با هر که بی و بی کند	ایزدش اهل جنت کی کند
ای پسر داکم با ستغفار باش	و بدان مغفدان بزار باش	گر کنی خیری به دست خویش کن	خیر خود را وقت هر درویش کن
یکدم که از دوست خود ببرد	به بود زان که پس از صند بند	گر بهشتی خود کی فرمای تر	بهتر از بعد تو صد شغال زر
هر چه بخشیدی بکن با او جرم	گر ز پا افتاده از دست جرم	این بدان اند که شخصی می کند	با نسل خوردن آن میکند
با پسر گریه که بخشید پدر	میرسد گر باز گیرد از این پیر	ای پسر شادی ز ناله زرجو	آنچه کس را داده دیگر جو
شادی دنیا سرگرم بود	در بیان آنگاه در دنیا از ان خوش بنیاید بود		سود او را و عجب تا تم بود
نمی لاقع ز دنیا گوشت و ار	جای شادی نیست نیا نیا	ثاوانی را اندارد دوست حق	این سخنم از ماستادان حق
نم خوی کن	روی را جانب لجوی کن	گرفح داری فضل حق ردا	یکایک دنیا فرج جستن خطا
ت بندگان	نم شود یا فرج جویندگان	از چه بود که بدیش ای پسر	هر کسی را در غم خویش ای پسر
رست بست	از برای آنگه باشی حق رست	تا تو باشی بنده محبوب باش	با چیا و با سخاو بود باش
ل روای پسر	در بیان نصح و ناسخ دینی و دنیوی		نفس با دعو یا سوزای پسر
دنیو و دنام	بیشتر از شام خواب آمد حرام	اهل حکمت را نمی آید صدوا	در بیان آفتاب سایه خواب
و منها سفر	باشد وقتن سفر تنها خط	دست از رخ روشن چشم ششم	استماع علم کز اهل علوم
لرون حکمت	روز اگر نینی توروی خود را	خانه که تنها و تارکیت بود	سونس باید که نزدیک بود
تا تو در زیر رخ	فرز اهل علم سر آمد چو تیغ	چار پایانه چو پنی در قطار	در بیان نشان نیالی زینهار
چاهنک اخلا	روز و شب باشم اتم در دعا	تا شود عمرت زیاده در جهان	رو کوی کن نکوی در میان
بت در روزگار	محبت کم کن با عالم زینا	هر که رود فرست و در حسیان	ایزد اندر رزق او نقصان
برگشتار و روت	در سخن کذاب انبوه و فرغ	فاقد آرد خواب بسیار ای پسر	خواب کم کن با شیخ اراشی

۱۰
 ای پسر حق
 در خواب و بیدار
 در عالم و دنیای
 کسب و کار و آرزو
 بخت و اقبال و شوم

ای در بیت اولی
بیکس برادران
عادت ملکن
صلی الله علیه و آله
و سلم
و در بیت دوم
عادت ملکن
صلی الله علیه و آله
و سلم

هر که در شنجاج بان بکشد
در خیانت بد بود خوردن طعام
شب آن جارب هرگز نماند
گر به چوبی کنی دندان خلال
ای میسر بستان در شین
در طایع اگر طارت می کنی
گر بدین پاک ساور خوشی
نیکبخت دگر گشتی از دم چرخ
از گدایان بارهای نان مخ
نخج را بریدن زاندازه کن
آشوی در روزگار از صابران
گر ترش سازی تو رسوا اندر بلا
بی شکایت صبر تو باشد چیل
گر به خندیش بفران باشد بیت
حزنت ز رخسار آرام دست
گر صفا بیایدت تجربه شود
ترک عوی هست تجربه ای
گر دی یکبار شهت اطلانی
اعتماد چون هم بر حق بود
گریابی از سعادت ایام
رد و جرد باش و ائم مرد باش
هر که گرد کوره آتش گشت
هشتاد صابان باش ای صبر
از زایل ظلم بگریزای فقیر

و نصیب خویش نقصان نکند
بایستد این بنزد خاص علم
خاک رو به هم سمنه در زیرد
بی نو اگر دی افتی در وبال
کم شود و روزی ز کردار چنین
وقت خود را در آن غارت کنی
در نیت کم کرد و در پیشش
رهنده و در چراغ اندر دماغ
زانکه می آرد فقیری ای صبر
خسار پیش خویش زانده کن
خوش از صابران شهر بلا
با کسی که کم شکایت از لیل
هرست خدمت نادان شایسته
هر که خدمت کرد و در وقت
گر بهیداری فرج را انتظار

اول عریان تنم فقیری آرد
ریزه نان را پیش زیریای
گر خوانی باری با دست پانام
دست را هرگز نجا که گل شکو
تکیه کم کن نیز در پیلوی در
جامه ابرتن نشاید دوختن
دیر و دوازده چون آرد
کم زن اندریش شانه مشک
دو کمر از خانه تا عینکیت
دست بر گم باشد تنگی کن
در بیان تو اندر صبر
در بلا و قتی که صابر نیستی
گر نباشد رخسار و رویت
بنده از خدمت بیتی میرسد
گر گردی ای سپر گرو و ملا
در بلا جز صبر نبیند و هیچ کار

انده بسیار پی آرد
گر به خواهی تو نعمت از خدا
نصبت حق بر تو سگ و درم
از برای دست نشتن آبجو
باش و ائم از پیش خصامت بدر
باید از مردان ادب خشن
زانکه رفتن اینانی هیچ سود
زانکه آن خاص تو باشد خوشتر
باشد اندر راندن نقصان
چونکه رسواری بره لنگی کن
غم کن از دیران سختی گران
نزد اهل صدق شاکرستی
کی بابل فقر باشد خوشیت
لیکن از حرمت بوی میرسد
انگهی زبید ترا در صبر لاف
در خبر داری ز اهل باش
بلکه کلی انقطاع شد
آنکه از تجربه گردی
وز بدن بکشتن
زانکه از تجربه گفتند
قدر خود بشناسی هیچ
او همی باید ز بوی خوش
ور کنی گردی از اهل خیل
زانکه خلق آوازند و گشتن از

این چند و حالان صالح شیوه
 ای سپیدگار را در شرح ترا
 هر که در راه ضلالت می رود
 هر که لکنه جسد است سقیم
 هر که در راه حقیقت می آید
 چار پرست از گزافه های
 اول آن شاه که پادشاهی

در نشینی باید آن طالع مشهور
اصل مانی گر گیری مرغ را
از جهالت باطلالت میرود
در عذاب آخرت ماندیم
روز قیامت قدر است

هر که را با صاحبان بهشت و
از شریعت گزینی بیرون
حق مطلب کار باطل و ورش
ورده شیطان کار می
بر خلاف نفس کن کار می

پند نامہ عطار

در حرم خاص حق محرم شود
در ضلالت افقی و بیخ و دم
در سخا و مروتی شود و در پشیمانی
تا نگردی خود بدنام و ملخ
تا نیفتی زار و زار و ستر
مقبل است تا گریز ازین ستر
هم نظر پاک ازینجا نماند باقی

و دوست به باشد زیرا که با هیچ
بر کسی گوید بدیهای تو
منتهی گویند ترک زکات
ای پس از استخوانان کهن
بر سر بالین میار آن گداز

هر که اقی داد و باشاین چنان
 در میان آگه و دوش
 دوست شما شین و بهدم میباش
 و و رازی باشن و داری چنان
 خصم ایشان شد خدای اگر

باشه آنگس من ویرینگر
سی راشاید
دو تنی هرگز نگویم با ما در خوار
دو شو آنگس که خوا با در آید
آنکه از مردم می گیرد در با

قو طبع زمان دست بردار
 از جهان کس خشتین را دور
 اگر سر خود بر قدم های تو
 زینهار او را گویی سرجا
 زانکه هست این خشت زیر پاشنه

اولی ششده راسپه اسب
ان شو و گریان تمیمی ناکهان
سده خندانده ششده راسپه
برانی دارپه ان را خیز
سری خود بر گزطعام
سوسو شوم را
سب احکم بود

و رجا صلح است و هر جا بدین
شخص حق جنبش آید آن زمان
زیاد بد نیست در بسته را
عزیز و دیگران باشی تو نیز
نمیرد و در بدن قلبی غلام
سید بد بخت را نبود و وفا
خیالان را عروت کم بود
باشد در بی قوت سرام

ماطرايتام را در يارب اين
روشن چيني را گسي گربان کند
که اسرار است که فاش نشود
سینان که خشتانی ارد
ست مردم زیر خاری بود
بنا فاق را تو دشمن را باشد
مودین صفائی چون لال
ن اول می میرد و نماز

تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
تا نام نامک اندر روز خوش بیان کند
ز جهان کس در دنیا باش ای همه
ببین سیرت های خوب او ستا
خوردن بر تخم بیماری بود
روی و از فضل می نیز اربابش
شش ماه مال و ثبات عدل

نذر خوشایان خوش
 نذر خوشایان و نذر
 نذر تو باشا و نذر
 نذر می پسندید بدان

در بیان صلوات	نقصان پذیر و عمر او	هرگز
در بیان قوت	قطع رحم خیزی همان	هرگز

نام
 جبه
 نام
 ادو

در جم
 او ترک اقرار میکند
 و از خویش خود می برد
 ف

که درود بدت عمر تو بیش
مخود قوت عتق از بیک
ش از روی بدی فشانه
تا رسیدن حق در همان

بیکوڑ اور بھوکا ہوں
چند ہی بجایا
اسکے دہن میں ہیں
اسکے اس
چار پر کسی کی
سنت پیغمبر خدا
است اس کے
ایں خوار واری
تبیان کین
میں صوفی حضرت
پاک آدم کو جو
عقبت دراصل
بادشاہی گراز
پر ارم پڑا
و عالم ایند
فربسیارند

و انکه اینها کار بند و کاس است	هر که اینها را بداند عاقبت	این نیا را بهین دانی بود	این نیا را بهین دانی بود
جسمش پرده و تپا ب تپا بود	یارش ناساعت کیم جان کسیر	هفت شیش و او یلیا باشد رام	هفت شیش و او یلیا باشد رام
هم تو بیاشی مرا فریاد رس	چون ارم در دوزخ عالم جز کس	خلعت او سعادت پریشم	خلعت او سعادت پریشم

صدیق لقمه چکیم بصا جزاده ذوالاحترام و التکریم

اول آنکه ای جان پدرم دای عزوجل را بشناس و هر چه از پند و نصیحت گوی نخست بدان کار کن
 سخن باندازه خویش گوی قدر مردم بدان حتی همه کس را بشناس راز خود را نگا به اریار و وقت سختی بیاز
 دوست بسوز و زبان امتحان کن از مردم ابله و نادان بگیر و دوست زیرک و دانا گیرین در کار خیر و بد
 نایم بزرگان اعتماد کن تدبیر مردم صلح و دانا کن سخن بخت گوی جوانی را غنیمت دان بهنگام جوانی
 کار و دو جهانی رست کن یا دران و دوستان را عزیز و ارباب دوست و دشمن ابر و کشاده دارا و دروید را
 غنیمت دان دستار و بهترین پدر شمر خراج باندازه دخل کن در همه کار میانده و باش جوانمردی پیشین کن
 بواجبی او کن در قضا که در آئی چشم و زبان را نگا به ارجامه و تن پاک دار با جماعت یار باش در نزد
 زود اگر ممکن باشد تیر انداختن و سواری میاموز از کفش و موزه که پوشی ابتدا از یاسی را رست کن و
 سپ پایی گیر تا هر کس کار باندازه او کن بشت بچون سخن گوی آهسته و نرم گوی و بر دوزخ
 کن کم خوردن و فتن و گفتن عادت انداز هر چه بخود نه پسندهی بدیگران پیش کار با بادش
 خفته استادی کن با زن و کوک و راز گوی بر خیر کسان دل منه از بر اصلا حشیم و قایل
 مار شونا کرده کرده مشمر کارم و زلف و سیکن با بزرگتر از خود مزاج کن با مردم بزرگتر از
 را گستاخ مساز حاجتمند رانا امید کن از جنگ گذشته یا و کن خیر کسان بخیر خود بیامیز مال
 و دشمن خود منمای خویشا و ندی از خویشا و ندان مبر کسان را ریک باشند بغیبت یا و کن
 که ایستاده باشد تو نیز موافقت همه کن انگشتان همه گذران در پیش مردم غلام ندان کن
 و از بلند مینداز در قازه دست بردهن نه بروی مردم کاملی کن انگشت و بر بی کن
 بگوئی مردم را پیش مردم خجل کن غمازی بچشم و ابرو مکن سخن گفته دیگر بار بخواد از
 به حسد کن شناسه خود و اهل خود پیش کس گوسه خود را چون زمان میاراس
 و مباحش زبان نگمدار در وقت سخن دست بجنبان حرمت همه کس را پاس دار

صدیق

به بد آمدگان هرستانان مشهوره راه بدی باو مکن که سود ندارد و تا توانی جنگ مخصوصت ساز و قوت آگاه
مباش از مود کس از به صلاح گمان مهربان خود را بر سر نه و دیگران مخور و قمار را تحصیل مکن ترا می دنیا خود را
در رخ میسنگ هر که خود را بشناسد و در ایشانس در حالت غضب سخن نمید و گوی با شین آب بینی پاک مکن
بوقت بر آمدن آفتاب نجس پیش مردم خور از بزرگان براه پیش مرد و در میان سخن مردم میا پیش کسی
سر برانوشه چپ درست سنگ بکه نظر بسوی زمین بدار اگر توانی بر ستور پهنه سواد مشو پیش قمان کسی شرم
مکن قمان را کار مفرمای با دیوانه دست سخن گوی با فاختان داد با نشان بر سر نهادن شین پیش و درین
آبروی خود مر فضول و تنگدستی پیش مردم بخوش گیر از جنگ و غنمه بزرگان باش بی کار و انگشتی
و درم مباش تراعات کن چندانکه خود را خوار نسازی فروتن باش زندگالی کن بخدای تعالی بصدق
بنفس بقر با خلق باصاف بزرگان بخدست بخردان بشفقت بدرویشان بسخاوت بدوستان و
یاران به نصیحت بهرستان بکلم بجا بلان بخاموشی بقالمان به تراغ باین طریق بسر بر تریالی کسی طمع مکن
و چون پیش آید منع مکن لیکن چون پیش آید جمع مکن و گفت تند برار گیر در بصیحت نوشته ام سه کلام از ان
برگزیده ام دو ازان یاد دارد و یک را فراموش گردان یعنی خدای تعالی و در که را یاد دارد و یکی کرده فراموش
کن و تیز فرموده اند که خاموشی هفت خاصیت دارد و نیست بی پیرایه نیست بی سلطنت عبادت نیست
ختماری بی دیوار بسته نیازی بی عذر فراغ از کرام کاتبین پوشیدن عیبها بیت بطبع هیچ معقول
به زلب استن نمی آید خاموشی یعنی دارد که در گفتن نمی آید فرو سپند بار خاموشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم از صدق این نکته سر بسته را به نقل است که از و پر رسید بد معنی بلوغ نیست فرمود و معنی
دار و یکی آنکه از مردنی بیرون آید و دوم آنکه مرد از تنی بیرون آید

تمام شد هر صد پند سو و مهند

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین فی الصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله الطاهیرین واصحابه الراشدين اما بعد بد
این رساله هیست مثل بر آنکه حکما از کتب قدما اختیار کردند و خواند بسیار و ششین هر جری بر قوم میشود و از هر
و از هر شارقی ایشارتی مستفاد است و این رساله موسوم است به تحفة الملوك منسوب بجل باب و هر
چهار نصیحت باب اولی در آنکه چهار چیز بادشاهی را نگهدارد و رعایت و محافظت دین و وزیران
و نگهبانان عزم و نگه داشتن جزم باب دوم در آنکه چهار چیز نتوان کرد الا چهار چیز بادشاهی نتوان
الا بعد الت محبت نتوان کرد الا تواضع و شرم نلایک نتوان کرد الا بدوستی بمراد نتوان رسید الا بصبر

باب سوم در آنکه چار چیز را از چهار چیز چاره نیست پادشاهی را از سیاست وزیر را از امانت رعیت را از رعایت
 لشکر را از تربیت باب چهارم در آنکه چهار چیز را با چهار چیز احتیاج است سلطان را بوزیر و داماد و لیران را بسلطه
 علم را بعمل و عماره را بخواه باب پنجم در آنکه چهار چیز را در و باید ساخت دوست و امان را بدست آوردن و آبرودان
 نگونی کردن و در آبادانی کوشیدن و بر خلق خدا بخشیدن باب ششم در آنکه چهار چیز نباید کرد تا حضرت نباشد رجوع
 کار با بناسازیان نگونی بنا گسان بدی باینکهان شتاب و فرس و حصیان باب هفتم در آنکه چهار چیز از همه خلق
 نیکوست عدالت و راستی عقل و خرد و صبر و سکون شرم و حیا باب هشتم در آنکه چهار چیز از همه خلق بد است
 بغض و حسد عجب و نخوت خشم و غضب کسالت و بی نمازی باب نهم در آنکه چهار چیز افت سلطنت تخت
 امیران خیانت و پیران گستاخی حقیران حسد نظیران باب دهم در آنکه چهار کس امدار باید کرد و با سلطان ترگا
 با طائفه بسیار با مردم بسیار با یار و کار باب یازدهم در آنکه چهار چیز موجب ثبات سلطنت است عدالت و عفت
 مروت و وفات سخاوت و عطیت و رحمت و شفقت باب و دوازدهم در آنکه چهار چیز موجب نیکبختی است
 اصل پاک دست پاک دل پاک رأی ستقیم باب سیزدهم در آنکه چهار چیز موجب جمعیت است ایتت لغت
 مرجع استقامت باب چهاردهم در آنکه چهار چیز باعث دولت است فرزندان تائید جهانی احکام پسندیده
 امام برگزیده باب پانزدهم در آنکه چهار چیز موجب بدبختی است کاهلی جاہلی ناکسی بکسی باب شانزدهم
 در آنکه چهار چیز نه کس شرط است اطاعت انقیاد شفقت امانت باب هفتم در آنکه چهار چیز موجب
 نادمی است تواخت سلطان دعای زاهدان بیان بزرگان دیدن دوستان باب هیجدهم در آنکه چهار چیز
 در نباشد قرب سلطان نزد شب زنده داران پند حاسدان دوستی زنان باب نوزدهم در آنکه چهار چیز
 تمام کند پیوستن بابرزگان شنیدن پند دوستان افکار در دوستان پیروی راستان باب بیستم در آنکه
 نشان الهی است عجب و مکر عیب جستن بشلی کردن از سفله امید بهی داشتن باب بیست و یکم
 بار چیز نشان سعادت است قول رست عهد درست تواضع در همه حال سعی در کسب کمال باب
 و دووم در آنکه چهار چیز نشان شقاوت است صحبت با جاہلان داشتن نگونی با بدان کردن نصیحت
 و فضولان شنیدن عمل قبول زنان کردن باب بیست و سوم در آنکه از چهار چیز احتراز باید کرد
 خشم و غضب بخل و اساک شتاب و تعجیل باب بیست و چهارم در آنکه چهار چیز موجب هلاک است
 بی باکی و نخوت حسد و حاق طمع و شهوت باب بیست و پنجم در آنکه چهار چیز موجب ترقی باشد
 ترک هموس و هوا اختیار لطیف و درار تحمل در غنا شکر بر عطا باب بیست و ششم در آنکه
 ممکن نیست گردانیدن قصار باطل کردن حق را نیکو کردن بد خو را خشنود کردن خلق را

باب بیست و هفتم در آنکه چهار چیز را خود نباید دانست دشمن و آتش و سیل و بیماری باب
 بیست و هشتم در آنکه چهار چیز مخفی است ظلم امیر خیان و غیر غفلت و زیر تنم بر حقیر باب بیست و نهم
 در آنکه چهار چیز را با قلوب و حاکم ظالم و وزیر بخیر و مال حرام گردش ایام باب سی و یکم در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است
 تمام شود آتش بقتل طاعت بوج عمل بصدق نعت بشکر باب سی و یکم در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است
 عاقبت خشم پشیمانی عاقبت لجاج رسوائی عاقبت بدگوئی دشمنی عاقبت کاهلی خواری باب
 سی و دوم در آنکه چهار چیز شخص را ضعیف میکند دشمن بیشمار قرض بسیار کثرت عیال خیال محال
 باب سی و سوم در آنکه چهار چیز چهار چیز آورد خاموشی رحمت خضولی ملالت سخاوت مهری شکر خور
 باب سی و چهارم در آنکه چهار چیز چهار چیز بهر دشمن قوت بسالت دولت ناسپاسی نعمت نیکه مروت
 باب سی و پنجم در آنکه چهار چیز را نتوان یافت سخن گفته را تیر انداخته را قضا می رفته را عمر گذشته را
 باب سی و ششم در آنکه چهار چیز را چهار چیز لازم است سوال کردن را خواری عاقبت نشنیدن را پشیمانی
 نزل گفتن را بسکساری آبا دشاده دلیری کردن را بلا کی باب سی و هفتم در آنکه چهار چیز دلیل نادانی است
 بآنا از موده دلیری کردن از زن چشم و نا داشتن با کودک صحبت گذاشتن بر ابله اعتماد کردن باب
 سی و هشتم در آنکه چهار چیز نقصان عمر است به پیری مجاست بسیار کردن بگره به رفتن سیوه خوردن
 بازن صحبت و انگشتن باب سی و نهم در آنکه چهار چیز چهار کس را نباشد در و غلو را مروت بخیل را سعادت
 حضور در راحت بد خو را مهری باب چهل و یکم در آنکه چهار چیز اصل سعادت است فرمان بردن حق تعالی
 متابعت رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم خوشنودی مادر و پدر راضی داشتن علما و صلحا و فقرا
 و شفقت بر خلق خدای تعالی جل جلاله و عظم نواله

در آنکه چهار چیز

در آنکه چهار چیز

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم قدس منی آتشی این چیز فضل است که باد و شان خود کرده که هر که ترا شناخت ایشان را یاد
 و بر ایشان را شناخت ترا یافت آتشی اگر به عاقرانست قلم رفته را چه درانست آتشی نه ظالمی که گویم زنا
 به تو حق که گویم بیار چون بادل بر دشتی باختر و فغان را یا غفار آتشی پنداشتم که ترا شناختم اکنون آن پند نیست
 در آب انداختم آتشی اگر کار بگفتار است بر سر همه تاجم و اگر بگردار است به پیشه و مور محتاجم آتشی بنیز
 طاعت که مرا بطلب آور و مبارک صحیحی که مرا بعد از آن آتشی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم و نه آنچه دارم و نه
 و از هم آتشی گناه و جنب کرم تو زبونست زیرا که تو قدیم و گناه اکنون نیست آتشی اگر عبد الله را بخوابی سوخت

در آنکه چهار چیز
 در آنکه چهار چیز
 در آنکه چهار چیز
 در آنکه چهار چیز

و دست را از در پیون کنند از دل بی گنندارین کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است
سگ گزنده در مغز بله افکنده هر که در عارف نشان و جهان نیست زبان که از سر رفت
درد درو چنان نیست جهان اندر در بین روتنی و بیننده نه و کاری بدین نیلویی و نیز بنده نه عارف
از انکار منکر چه پاک نه دریا بدان سگ پلید و نه سگ بهفت دریا پاک اگر دانستی گویی و اگر ندانستی
مگوی و اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش آنگهی اگر همه عالم باد گیر و چراغ مقبل کشته نشود و اگر
آب گیر و دل غرید پر شسته نشود و جو جمل از کعبه می آید و ابراهیم از بت خانه کار حنایت و دوست
دیگر همه بهانه انکار کن که انکار شوم است انکار کننده ازین کار محروم است ظلم اگر چه بسیار بود
ظالم اگر چه جبار بود بس و آید اگر بر روی آب روی خشی باشی و اگر بر هوا پری گسی باشی و اگر
تا کسی باشی که تو کیستی بجوانی مستی به پیری مستی خدای را کی پرستی حقیقت دریاست نه
کشتی از دریای کشتی چون گذشتی نماز بسیار گزاردن کار پیر زمان است روزه بسیار داشتن
حج گزاردن تماشا کردن جهان است دل بدست آوردن کار جو افروختن است جو افرو چون
بخیل چون جوی پس در از دریا جویی نه از جوی قصه در تصوف کافر نیست خرسندی بی
خوشحالی سلیمی است نیاز و نوحه گریست ناز و نشاط گریست تشابه بازی با غیر حق انباز نیست از
مستی و دلیل خود پرستی است عقل توحید ازین همه بدست تمامی این کار بی نشانی است
اعمال عبدالبرسته نیز نیست اثبات حقیقت بی افراط و نفی تشبیه بی تعطیل و بر ظاهر
دل و در خلق بلند که خسته شوی دل و در حق بلند که رسته شوی اگر طالبی راه پاک کن و پیش
چون اغیار بگذرشتی و سافت از میان بروشتی از خود رسیدی باد و دست آوردی دید